

زمزمه‌های آتش دوشیزه

سعید بردستانی

داشتم می‌گفتم که بچه بودم و بچه‌ی گستاخی بودم و رفته بودیم به «چاه گز» و ما تابستان‌ها به «چاه گز» می‌رفتیم و «چاه گز» جای عجیبی بود (جایی بود که آدم را به شب ماندن تحریک می‌کرد). و «چاه گز» فقط همین نبود، باغی بود کنار یک کوه و فاصله‌ی کمی از گزارهای وهم‌انگیز کنار دریا داشت و مثل تمام باغ‌ها یک چاه داشت و چند چاه دیگر داشت، و «چاه گز» فقط همین نبود، چاهی داشت که بن نداشت، و فقط همین نبود که بگویند بن نداشت (مثل خیلی چیزها که فقط می‌گویند)، آن سال خودمان دیدیم که بن نداشت، با هرچه بند و بندمویی که در اتاقک چاه داشتیم، دلو را پر سنگ کردیم و فرستادیم پایین و دلو هیچ وقت به بن چاه نرسید. و فقط همین نبود، سنگی اگر می‌انداختی صدای آب را بالاخره می‌شنیدی، فقط باید صبر می‌کردی. گفته‌ام، قبلاً هم گفته‌ام، «چاه گز» باز هم فقط همین نبود، فقط یک باغ نبود که یک باغ باشد و یک چاه داشته باشد و چند چاه دیگر داشته باشد و چاهش بن نداشته باشد و ما برویم سر چاه، سرکنیم در چاه و هوار بکشیم و جواب هوارمان را هیچ وقت نشنویم.

می‌گویند، من هم شنیده‌ام، این جا «فایز» و دلبرش، پری، از هم جدا شده‌اند. هم او از دلبرش، هم دلبرش از او. بعد هم به راه خود بر زمین خدا رفته‌اند. هرگز هم برنگشته‌اند سر این چاه. (می‌بینی؟) انگار هیچ وقت دل به هم نداده بوده‌اند.

داشتم می‌گفتم من هم بچه بودم و با پسرعمه‌هایم که آن‌ها هم بچه بودند، سوار الاغ بودیم،

و مردها پیاده بودند، و زن‌ها بعضی سوار بعضی پیاده، و سگ‌ها که نمی‌دانم باید گفت سوار بودند یا باید گفت پیاده، به اتفاق در راه «چاه گز» بودیم و هی‌هی و هوهوی عجیبی راه انداخته بودیم. و تابستان بود و تابستان در «چاه گز» هوا خنک بود.

آن تابستان را خیلی خوب یادم است. با آن که بچه بودم خیلی خوب یادم مانده، و گمان نمی‌کنم تا پایان عمرم دیگر یک چنین چیزی بینم. و تنها من بودم که دیدم.

همین که رسیدم مردها چادری را سرپا کردند و زن‌ها باروبنه‌ها را باز کردند و سگ‌ها با زبان درازشان له‌له زدند و ما که بوی الاغ گرفته بودیم رفتیم که در حوض وسط باغ شنا کنیم و آب حوض خیلی سرد بود.

یکی از ما که نمی‌دانیم کدام بود، وقتی داشتیم در آب فرو می‌رفتیم و بیرون می‌آمدیم، زن را دید. زن داشت دور از ما لابه‌لای نی‌ها و جگن‌ها می‌خرامید، و پیدا و ناپیدا می‌شد. دنباله‌ی گیسوی شلالش در شاخه‌ها و سرشاخه‌ها بود و می‌سرید و رها می‌شد. گیسوی درخشنده‌اش فقط گیسو نبود، همه‌ی ما دیدیم که چیز دیگری بود و زن با تمام این‌ها داشت می‌رفت.

و ما که سیر دیدنش نمی‌شدیم همان‌جا در آب سرد ماندیم و تماشا کردیم و از دیدنش سیر نشدیم.

آن شب در بیداری کسی به کسی چیزی نگفت و اگر هم گفتیم در خواب بود و ما از چیزی که در خواب می‌گوییم بی‌خبریم.

روز بعد، صبح زود بود. دو چارواداری که شب را پیش ما مانده بودند به ولایت‌شان رفتند که در کوهستان بود و دور ما را خلوت کردند و ما سخت تنها شدیم. و سگ‌ها تا دم باغ بدرقه‌شان کردند.

بعد از رفتن آن‌ها چند ساعت بعد صدای کوفتن و بریدن و تعمیر کپر می‌آمد که خواب خوش ما را تلخ کرده بود و ما در حالی که خواب بودیم با هم حرف می‌زدیم و اتفاقات آن چند ساعت را از لای نیمه‌باز چادر می‌دیدیم.

صدای کوبیدن چوب‌ها و پایه‌ها که بند آمد، شب هم از راه رسید و زوزه‌ی توره‌ها را بلند کرد. ما هر کدام پلاسی پیدا کردیم و زیرش خزیدیم. تابستان‌ها زود می‌خوابیدیم. در باغ زودتر. و اگر عمرمان به دنیا بود صبح‌ها زود بیدار می‌شدیم. مادرم قلیان را، نمی‌دانم از کی، گرفته بود و پس نمی‌داد. زن‌ها اگر قلیان می‌خواستند باید پیش از او می‌کشیدند. همیشه یک «دود غم نکشی!» می‌گفت و قلیان را می‌گرفت و تا زغالش می‌کشید. مردها و سگ‌ها برای شکار، به نمی‌دانم کجا، رفته بودند و تا دیروقت بر نمی‌گشتند و وقتی بر می‌گشتند که ما نمی‌دانستیم. تنها صدایی که از باغ می‌آمد صدای قلیان مادرم بود.

یادم رفته بود شام خورده‌ام یا نه، و فکر کنم داشتم به همین فکر می‌کردم، که آن صدا بلند شد. و گمانم صدا بلند نشد، بل که صدا بود، اما ما نمی‌شنیدیم. تنها در یک لحظه صدا به شنیدن آمده بود، و گرنه بود، ما بودنش را نمی‌شنیدیم.

صدای خوش زنی بود که داشت درنگه می‌کرد:

ز اسب افتادم و شد کار مشکل

سراپا معجری آمد مقابل

به زیر معجرش آهسته می گفت

که فایز رفت و داغش ماند بر دل

و مادرنگه به آوازی می گوئیم که زیر لب می خوانند و آن درنگه چه اندازه حزین بود و چه اندازه نزدیک. طوری که فکر می کردی یکی از ماست که می خواند.

درنگه آن قدر سوز داشت که مادرم دست از قلبان کشید و آهسته گریه کرد. پیدا نبود که گریه می کند، اما من می دانستم او گریه می کند. عادت داشت که گریه را می ریخت توی سینه اش. و اگر من ندانم مادرم کی می خندد کی گریه می کند، اصلاً به چه دردی می خورم؟
درنگه آن قدر خوش بود که فکر کنی از حنجره ی یک آدم بیرون نمی زند. آن قدر خوش که آدم را آرام می کرد. آن قدر خوش که قلبان ها را و قورباغه ها را و توره ها را هم. آن قدر خوش که من را با آن سن و سال کم می توانست شاعر کند.

درنگه آن قدر راز داشت که مجبورم کند از مادرم بپرسم: چه کسی است که می خواند؟ و او جوابم ندهد و من باز بپرسم: زن است که می خواند؟ و او جوابم ندهد و من باز هم بپرسم: آدم است که می خواند؟ و او با نی قلبان بزند به پیشانی ام، کف دستش را گاز بگیرد و با دندان هیس بکشد. آن قدر آهسته که به زور بشنوم.

صبح بعد اولین کاری که کردم این بود که از رخت خواب برخیزم.

همان طور که حدس می زدم، سگ ها و مردها برگشته بودند و داشتند غذا می خوردند. زن ها به غذای دست آن ها نگاه می کردند و من بی اشتها بودم و با پسر عمه هایم که آن ها هم بی اشتها بودند، احتمالاً داشتیم به یک چیز فکر می کردیم.

صبح قشنگی بود و کوکویی داشت می خواند. احتمالاً در انجیر روبه رو بود. و صدایش آن قدر دور بود که فکر می کردی انجیر در باغ دوری از زمین سبز شده و ما، من و پسر عمه هایم، می دانستیم داریم به چیزی فکر می کنیم. و ما احتمالاً داشتیم به شب پیش فکر می کردیم.

چه زمانی که تاقباز در کپر خوابیده بودیم، چه زمانی که با خرما سرچاه بلبل گرفتیم، چه زمانی که کپه های خار را به دم الاغ می بستیم، داشتیم به شب پیش فکر می کردیم. حتاً زمانی که با سر در لجن های کف حوض فرو رفتیم، داشتیم به شب پیش فکر می کردیم. زمانی هم که با تن لخت می دویدیم و بوی لجن می پراکندیم، باز هم داشتیم به شب پیش فکر می کردیم. حتاً زمانی که پس گردنی خوردیم، آرنج مان خراشید، زن ها درمان مان کردند، و سر ما را در دامن گرفتند، باز هم به شب پیش فکر می کردیم. و پدرها و سگ ها دور از ما نشستند و از آوردن الاغ های رم داده، برگشته، نفس نفس می زدند.

شب بعد به انتظار آن صدا بود که زنده ماندم، ته دلم می دانستم آن صدا را دیگر هرگز نمی شنوم. اما باز هم بیدار ماندم و حرف نزدم و انتظار کشیدم. می دانستم باید تمام عمر به همین صدا فکر کنم. و آن صدا آمد.

و وقتی که صدا آمد، ناله حتّاً از چاربند کپر هم بلند شد، بی آن که در آن ساعت بادی باشد. و وقتی آن صدا آمد، مادرم ناله‌ای کرد و بلند شد، یادش آمد که باید آب بیاورد و دلو را برداشت و در تاریکی گم شد. و شب مهتاب کاملی داشت.

یکی از زن‌ها که نمی‌دانم کدام‌شان بود، داشت همپای آن زن درنگه می‌کرد و درنگه‌اش در سینه ریخته بود و سوزناک‌تر شده بود، و داشت با درنگه‌اش سر تکان می‌داد.

ما پنجه‌های مان را شمردیم، به هم نگاه کردیم، به سقف کپر که نزدیک بود، به پشت زن که تکان می‌خورد، به تاریکی‌های بتوی کپر، و هر چه گوش کردیم صدای سگ‌ها و پدران مان را نشنیدیم. درنگه آن‌ها را به شکارگاه‌های دور فرستاده بود، تا آسوده به گوش ما برسد. و ما سخت تنها بودیم. برگشتن مادر به درازا کشید. یکی از زن‌ها، همان که درنگه می‌کرد، بلند شد، بی آن که دلوی بردارد، راه افتاد و در تاریکی آن شب مهتاب گم شد. و تا وقتی در مهتاب بود، از راه رفتنش فهمیدیم که آن زن عمه‌ی من است.

و من و پسر عمه‌هایم که درنگه بلد نبودیم، ساکت ماندیم و به درنگه‌ی آن زن گوش کردیم. اما نه تنها مادرم نیامد، بل که آن زن که بی مادرم رفته بود هم نیامد.

ماه خرمن بسته بود و سبز می‌زد، به نظر می‌آمد که هر لحظه کامل‌تر می‌شود. و من که بچه‌ی گستاخی بودم و به بودن کنار زن‌ها عادت نکرده بودم، ناخواسته از کپر بیرون زدم و به دنبال جایی که آن‌ها رفته بودند، رفتم. تنها وقتی که از کپر و پسر عمه‌ها دور شدم، دانستم که نمی‌دانم به کجا باید بروم. اما برنگشتم، اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم. چراکه من به سوی صدای آن زن کشیده می‌شدم.

هر چه می‌رفتم، آن صدا، نزدیک‌تر می‌شد. تا جایی که آن صدا چنان شد که گویا در گوش من بود که می‌خواند. صدای آب هم می‌آمد، صدای پاشیدن و پشنگه شدن آب. و گه‌گاه صدای کوفته شدن آب با چیزی مثل وقتی که بر آب پا بکوبند. صدا چنان خوش بود که باز هم نزدیک‌تر رفتم. من که تا آن جا آمده بودم، باز هم باید نزدیک‌تر می‌رفتم.

نمی‌دانستم کجا بودم. جایی که نی‌ها و جگن‌های بلندی داشت و در نور مهتاب، انگار نیزه‌های سفید بلندی بودند که تا آسمان می‌رفتند. و من پشت این نیزه‌ها چه بی‌تاب و گرفتار بودم، می‌خواستم از این سو به آن سوی نیزه‌ها بروم، به منبع صدا برسم، و شاید به زن برسم. و زن با تمام این‌ها داشت می‌خواند.

نهایت شنیدن دیدن است. و من می‌دیدم، زن را که آن جا بود، با تمام زن بودنش گرم آب تنی بود. و از روشنی شیشه بود انگار، اندامش آب را می‌برید.

اندامش شب رازیبا کرده بود. اندامش آب رازیبا کرده بود. زمین رازیبا کرده بود. و شب بود، و شب و آب و زمین زیبا بود.

با این که هیچ زنی نبود که مثل او زن باشد، اما او زن نبود، چیز دیگری بود. و هر کس این را اگر می‌دید همین را می‌گفت.

زن سر چاه بی‌بن بود. آب چاه بر تنش بیداد می‌کرد. از پشت تنش تمام زمین پیدا بود. زمین را

جایی جمع کرده بودند، زمین را با تمام دریاهایش و با تمام گزارهای وهم‌انگیزش، زمین را با تمام باغ‌هایش و با تمام انجیرها و با تمام کوه‌هایش که در دل آن انجیرها، زمین را در نقطه‌ای جمع کرده بودند و آن نقطه، زن بود. و من مدهوش آن نقطه بودم.

پا می‌کوبید و بر آب می‌خواند. بریده‌ی آب از ساقش به هر سوی زمین می‌پاشید. میان خواندن کسی را صدا می‌زد، و چون صدایی نمی‌شنید گریه می‌کرد. میان گریه باز می‌خواند و چون به یادش می‌آمد، او را صدا می‌زد و چون صدایی نمی‌شنید، گریه می‌کرد و پا می‌کوبید. او اسم آشنای شاعری را صدا می‌زد.

شاید زن پشیمان بود، و از پشیمانی نمی‌دانست چه کند. پشیمانی همین است؛ مثل اسبی که می‌خواهد زمین را گاز بگیرد. هرکس این را اگر می‌دید، آتش می‌گرفت، و می‌سوخت. و من سوختم، و از سوختن بی‌هوش شدم و در بی‌هوشی ...:

صدای رُپ‌رُپ سم اسبی آمد، اسب بر سر راهش زن را دید. شیهه کشید و رم کرد و سوارش را زمین زد. زن سر چاهی آب‌تنی می‌کرد. سوار بی‌اسب، زن را دید. آواره‌اش شد. سال‌ها که از دوستی آن دو گذشت، سوار هوس دیارش کرد و خواست خانه و زن و زندگی‌اش را دوباره ببیند. رفت و دید. اما راز را نباید فاش می‌کرد، و او فاش کرده بود. وقتی به صحرا آمد، زن از او گریخت و سوار هرچه در پی‌اش نهاد، زن نایستاد، باز هم از او گریخت. پس سوار و زن از هم بریدند، سر همان چاه که همدیگر را روز اول دیده بودند، و هر یک به راه خود رفتند. هرگز هم برنگشتند سر آن چاه، انگار هیچ وقت دل به هم نداده بودند.

وقتی به هوش آمدم در خانه بودم و هنوز بچه بودم و بر عمر من شبی گذشته بود و دور تا دورم زن‌ها و بچه‌ها و عمه‌هایم بودند و از شادی گریه می‌کردند و مرا می‌بوسیدند. به من گفتند شش سال است که بی‌هوش بوده‌ام و در تمام این شش سال مادرم مرده بود، آن‌ها پیرتر شده بودند، و پسر عمه‌هایم بزرگ‌تر شده بودند و با من که بچه مانده بودم مثل سابق نبودند. حتّا حرف زدن من با حرف زدن آن‌ها و حرف زدن بچه‌ها فرق داشت.

داشتم می‌گفتم وقتی به هوش آمدم در خانه بودم و هنوز بچه بودم و با پسر عمه‌هایم که آن‌ها دیگر بچه نبودند، به آن صدا فکر نمی‌کردیم. به شب پیش فکر نمی‌کردیم، شب پیش ما با هم فرق داشت. به هیچ چیز فکر نمی‌کردیم. و از آن سال به بعد ما دیگر به «چاه‌گزا» نرفتیم.